

این فایل بخشی از رمان «[نسیان](#)» نوشته‌ی شهناز گل‌محمدی است که توسط نشر نوگام برای جذب حمایت مالی معرفی شده است.

نوگام یک نشر الکترونیکی است. نویسندگان می‌توانند کتاب خود را به نوگام معرفی کنند و نوگام بعد از تایید کتاب، بخشی از آن را در وبسایت خود می‌گذارد تا حامیان با حمایت مالی از کتاب، آن را منتشر کنند. بعد از آن‌که کتاب حمایت مالی لازم را کسب کرد، حق‌التالیف نویسنده پرداخت می‌شود، کتاب الکترونیک بر روی وبسایت نوگام قرار می‌گیرد و به صورت رایگان قابل دانلود خواهد بود.

دوستان نوگام از کتاب‌ها حمایت می‌کنند نه تنها به این دلیل که دوست دارند کتاب مورد علاقه‌شان چاپ شود، بلکه معتقدند نوگام فرصتی است برای نویسندگان و مترجمانی که به هر دلیل نتوانسته‌اند کتاب خود را منتشر کنند و همچنین خوانندگانی که دسترسی محدودی به کتاب دارند.

شما هم اگر تمایل داشتید می‌توانید به وبسایت نوگام مراجعه کرده و از این کتاب حمایت کنید یا مستقیم به سایت Payment@nogaam.com پی‌پل رفته و مبلغ اهدایی خود را به این ایمیل واریز کنید:

هوا گرم است. گرما انگار دست می‌اندازد گردن آدم، بعد دست‌اش را می‌آورد تا گریبان و دکمه‌ها را باز می‌کند و لباس را از تن آدم می‌کند. پیراهن نخی بنفشی پوشیده‌ام که حاشیه‌اش گل‌های ریز وحشی دارد. موهای بلندم را جمع کرده‌ام، با گیره سری که بزرگ است و رنگ زرد براق‌اش را که نگاه می‌کنم، شاد می‌شوم. موهام نرم و درخشان شده امشب. قدم هم انگار بلندتر شده و پاهام کشیدتر. به خاطر خط‌های عمودی پیراهن است، لابد. علی طوری نگاهم می‌کند که می‌دانم زیبا شده‌ام. حتی جوراب هم پوشیده‌ام. مامان منتهی است می‌گذارد موهای پا و زیر بغلام را بنزاشم. زهره گفته این کار را بکنم. من حواسم به این چیزها نبود. حواسم نبود از مامان بخواهم اجازه بدهد. از پاهای براق و بی‌موی دخترها خوشام می‌آمد، اما نمی‌فهمیدم خودم هم می‌توانم همین‌طوری بشوم. زیبایی هنوز چیزی است مال زن‌های دیگر، چیزی نامربوط به بدن من. با علی که هستم، گاهی فکر می‌کنم زیبام. علی امشب آمده تا برود. صبح می‌رود مراغه تا بقیه دوران سربازی‌اش را بگذراند.

بابا خوابیده. صادق هم بالا است. مامان نشسته جلوی تلویزیون، دهن‌دره می‌کند. تشک علی جلوی تلویزیون تا خورده. مردی با ریش مشکی و موهای پرپشت و فرق کج توی تلویزیون حرف می‌زند. بعد ناگهان ساکت می‌شود و با لبخند توی دوربین زل می‌زند. کم‌کم مرد کم‌رنگ می‌شود و کلی نوشته از پایین صفحه روی صورت‌اش راه می‌افتند. مامان سرش پایین است و دارد با گوشه ناخن‌اش ور می‌رود. به من می‌گوید: «نمی‌خوای بخوابی؟»

صداش گرفته و سنگین است. علی روبه‌روی‌ام نشست. چشمک می‌زند، یعنی نرم و بمانم. جواب مامان را نمی‌دهم، نگاهم به لب پایین علی است که مثل گوشتی آبدار از زیر سیبل‌هایش پیدا است. تن‌ام کرخت شده، احساس می‌کنم کسی دست می‌کشد پس گردن‌ام. زمان طور عجیبی می‌گذرد. انگار چیزی گرم و خیس در هوا جریان دارد. نمی‌دانم چه قدر به نگاه و سکوت گذشته. مامان بلند می‌شود از اتاق می‌رود بیرون، هنوز توی درگاهی است که صدام می‌زند. جواب نمی‌دهم. علی تشک‌اش را که تا خورده باز می‌کند. مامان از توی آشپزخانه باز صدام می‌کند. یک نفر از توی حلق‌ام می‌گوید، آدم. علی نشست روی تشک و پاهای من توان ایستادن و رفتن ندارد. از آشپزخانه صدای جابه‌جا کردن ظرف‌ها می‌آید. می‌خزم سمت علی و غلت می‌زنیم در هم. صدای مامان دورتر از صدای نفس‌های علی است. دست علی جست‌وجوگر زیر دامن‌ام حرکت می‌کند. کمرم را به حرکتی محکم فشار می‌دهد به خودش. می‌شنوم که صادق صدا می‌کند. می‌خواهم بکنم، علی زیر گوش‌ام می‌نالد، صبر کن.

صدای پای صادق را که از پله‌ها سرازیر است به‌وضوح می‌شنوم، اما گرم‌خوردتر از آن‌ایم که بتوانیم به‌راحتی از هم باز شویم. فقط وقتی نگاه‌ام را از صورت علی می‌گیرم که صادق پشت سرم عریده می‌کشد. یقه باز پیراهن‌ام سریده تا روی شانه‌هام. دست‌ام نمی‌رسد زیپ پشت پیراهن‌ام را ببندم. ترسیده خودم را فشار می‌دهم به علی و علی مرا پس می‌زند، مثل غریبه‌ها. مامان با چشم‌های گشاد شده پشت صادق ایستاده و بابا هم سراسیمه است.

صادق یقه علی را می‌گیرد و می‌کوباندش به دیوار. علی چیزی نمی‌گوید. با هر ضربه، سرش مثل چیزی سنگین که به بندی نازک آویخته باشد این طرف و آن طرف لقی می‌خورد. بابا به سختی دست‌های صادق را از یقه علی جدا می‌کند. می‌ایستد تو روی علی و می‌گوید: «پست بی‌شرف. تو از اعتماد من سوءاستفاده کردی.»

صدای بابا مثل وقتی است که شعر لاهوتی می‌خواند. مثل وقتی که می‌گوید: «دهقان» و حروف ته حلق‌اش می‌لرزند. «پست بی‌شرف» را مثل «مپریالیسم آمریکا» می‌گوید. دست‌های مامان که به تن عریان‌ام می‌خورد یخ می‌کنم، زیپ پیراهن‌ام را بالا می‌کشد و محکم می‌کوبد توی سرش و می‌گوید: «خاک بر سرمون شد.»

صادق یکدم هوار می‌کشد و مثل خروسی سربریده گیج دور خودش می‌چرخد. می‌گوید: «تو خونه خودتون دخترتون رو...»

حرف‌های کثیفی می‌زند. دوست دارم صادق بمیرد. مامان به صادق می‌گوید: «خفه شو. دهن من رو باز نکن. نذار بگم تو و اون ستاره جنده بالا پشت‌بوم چه غلطی می‌کردین!»

صادق یک لحظه دهان‌اش را می‌بندد. می‌فهمم چیزهایی هست که من نمی‌دانم. بعد نگاه‌ام به علی می‌افتد.

تندتند لباس‌اش را می‌پوشد. بابا می‌گوید: «گم شو از خونه من برو بیرون.»

مامان می‌گوید: «کجا بره؟ بذار بمونه اون داداش بی‌پدر مادرش بیاد ببینم چی کار می‌خوان بکنن؟»

علی می‌گوید: «به داداش‌ام چی کار دارین؟»

مامان می‌گوید: «من چوب تو آستین تو و اون خانواده‌ات می‌کنم. خیال کردی همین‌جوری بیای دختر مرد رو بی‌عصمت کنی و بعدم راحت راهات رو بکشی و بری؟ فکر کردی دختر من هم مثل خواهراته که

معلوم نیست سرشون کجاست، تهشون کجا؟!»

بابا به مامان می‌گوید، ساکت شو.

علی می‌گوید: «حرف دهنات رو بفهم.»

صادق باز دور برمی‌دارد و از پشت بابا می‌پرد روی علی و عریده می‌کشد: «من خواهر و مادر تو رو

یکی می‌کنم جاکش...»

علی مثل کسی که بچه گربه‌ای را از روی خودش پرت می‌کند، صادق را می‌اندازد کنار و می‌گوید: «تو

زر نزن، بچه سوسول. واسه من آدم شده. تو برو مادر خودت رو جمع کن، رشتی بی‌بخار.»

بابا محکم می‌خواباند زیر گوش علی و داد می‌زند: «گورت رو گم کن.»

علی چند ثانیه بی‌حرکت می‌ماند. صادق و بابا و مامان هم مثل مجسمه خشکشان زده. من دهان‌ام تلخ

شده و لب‌هام از خشکی از هم باز نمی‌شود. هیچ کدام از آن مجسمه‌های مومی آدم‌نما را نمی‌شناسم. بعد

علی انگار یاد چیزی بیفتد، دست می‌کشد روی صورت سرخ شده‌اش و کوله بزرگ‌اش را می‌اندازد روی

شانه. دم در، صادق باز به طرف‌اش حمله‌ور می‌شود. علی پوتین‌های سربازی‌اش را دست‌اش می‌گیرد و

پابرهنه می‌دود توی کوچه.